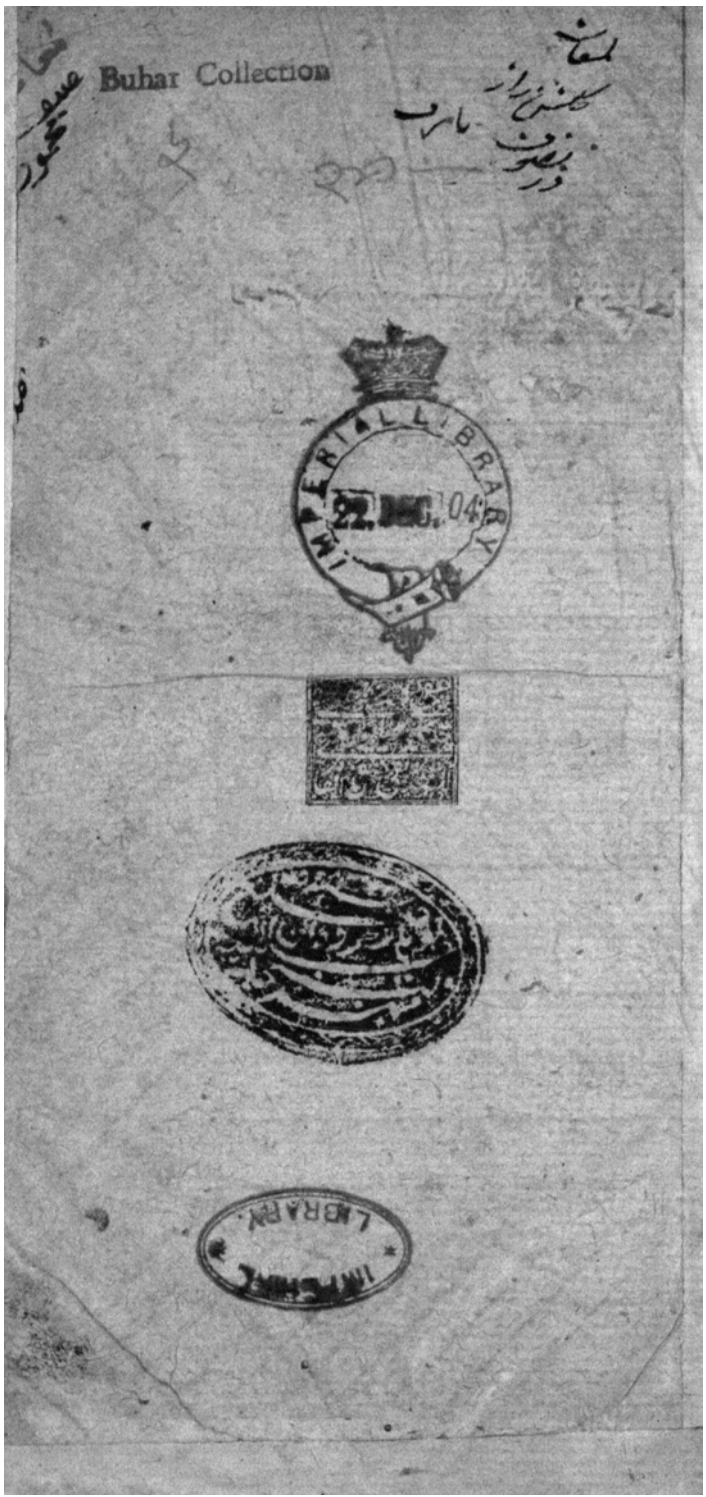


colt
484

گلشن راز



یکی از سبب خود گفت و پندار یکی گفتا بدیدم در سبب شد سخنهای چون بوقی غزل افشا کپی کو اندر پی معنی است با	یکی از سبب خود گفت و پندار یکی گفتا بدیدم در سبب شد سخنهای چون بوقی غزل افشا کپی کو اندر پی معنی است با
سبب نظر کتاب نیمه ت ناکهان در راه سوال رسید از حضرت اهل خراسان باقسام هم چون چشم نور درین عصر از سه کفشد اویم فرشته آمد بهر ارباب معنی رشتکها را رباب اشارت جبهانی معنی اندر لفظ اندک فقد احوال آن حالی در افواه بدین درویشی هر یک گشت ظم رما صد بارانی معنی شنید	نیمه ت ناکهان در راه سوال رسید از حضرت اهل خراسان باقسام هم چون چشم نور درین عصر از سه کفشد اویم فرشته آمد بهر ارباب معنی رشتکها را رباب اشارت جبهانی معنی اندر لفظ اندک فقد احوال آن حالی در افواه بدین درویشی هر یک گشت ظم رما صد بارانی معنی شنید
یکی کو بودم در کار دید در آن مجلسی عزیزان جمیع در آن مجلسی عزیزان جمیع در آن مجلسی عزیزان جمیع	یکی کو بودم در کار دید در آن مجلسی عزیزان جمیع در آن مجلسی عزیزان جمیع در آن مجلسی عزیزان جمیع

که باقی بر لب آب حیات درین
 از صفای رنگ جامه عالم
 در جامه نیست که نیست که نیست
 با چو کمال از کمال کمال
 با کمال کمال کمال کمال
 با کمال کمال کمال کمال

حکیمان کا ندرین که در تصنیف
 که چون حاصل شود در دل نظم
 و زو چون بکنزیه کام فکرت
 تصور کان بود سیر تدبر
 زیر تب تصورای معلوم
 مقدم چون بد تالی جواد
 ولی ترتیب هر یک از هر وجود
 حکم باین در ذات چون نیست
 ره دور در زست آن کالنه
 در ادراک ایمنی زوایف
 محقق را که در وحدت است
 ولی که معرفت نور و صفات
 بود فکر نگو را شرط شجرید
 هر آنکسی را که این راه بخورد
 حکیم فلسفی چون است جیم

جنبی گویند در حکام تعریف
 نخستین نام و فیه باشد که
 بود نام وی اندر عرف عبودیت
 بنزد اهل عقل اند تفکر
 شود تصدیق نام مفهوم
 نتیجه است فر زوایف برادر
 بود محتاج است تعالی قانون
 هر آنکه که باشد محض تقلید
 جو موسسه بکیران ترک عصا که
 شنوائی انا الله بی کافی
 نخستین چشم بر نور وجود
 زهر چهری که دید اول خواجه
 بسی آنکه طبعه از برق تفرید
 ز آب تعالی منطبق به چنگش
 نمی بیند را شیا غیر احکام

تصور

صدق در راه عالم ادا غایب
 اندازد که باقی است از غایب
 حیات باقی است از غایب
 حیات باقی است از غایب
 حیات باقی است از غایب
 حیات باقی است از غایب

عاقل و معقول و معقول و معقول
 عاقل و معقول و معقول و معقول
 عاقل و معقول و معقول و معقول
 عاقل و معقول و معقول و معقول

از امکان میکند اثبات واجب
 از بی حیوان شدن ذات واجب
 کسی اندر بیسلس گشت محسوس
 و بی حق را نه اندرون ندانست
 فرومجد بایش در تسلسل
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه
 بنور شع جوید در بیان

از امکان میکند اثبات واجب
 از بی حیوان شدن ذات واجب
 کسی اندر بیسلس گشت محسوس
 و بی حق را نه اندرون ندانست
 فرومجد بایش در تسلسل
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه
 بنور شع جوید در بیان

از امکان میکند اثبات واجب
 از بی حیوان شدن ذات واجب
 کسی اندر بیسلس گشت محسوس
 و بی حق را نه اندرون ندانست
 فرومجد بایش در تسلسل
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه
 بنور شع جوید در بیان

از امکان میکند اثبات واجب
 از بی حیوان شدن ذات واجب
 کسی اندر بیسلس گشت محسوس
 و بی حق را نه اندرون ندانست
 فرومجد بایش در تسلسل
 ندانم تا چگونه دانی او را
 چگونه دانیش آخر چگونه
 بنور شع جوید در بیان

که سجدات جلالش هست ظاهر که تاب خورشید در چشمش خفا هم جای گفت و گو و جبریل نگین در مقام بی هم الله	تا بخت نور موج اندر ظاهر راکی عقل را با حق همی باشی دران موضع که نور خود دلیل فرشته که در دم در بگاه	مجلسی که در آنجا بود مجلسی که در آنجا بود مجلسی که در آنجا بود مجلسی که در آنجا بود
خرد را حمله یا در آنکس بسوزد بسان چشم سر در چشم خود بصیرت از درک و تارک که در بتاریکی درون آب حیرت	جو نور او ملک بل پر بسوزد بود نور خرد در ذات انور جو مبصر در مبصر نزدیک کرد سیاهی که بدانی نور داشت	سید جز قافیه نور بصیرت هم نسبت خاک را با عالم پاک سیم رویی ز محسن در جو عالم سواد الوجه فی الدلر بودی
نظر بگذار کنی جای بی نظیر که ادر است عجز از درک ادرک جدا کن نشد و الله اعلم سواد اعظم ادر فی کم و شی	نظر بگذار کنی جای بی نظیر که ادر است عجز از درک ادرک جدا کن نشد و الله اعلم سواد اعظم ادر فی کم و شی	در بی چشمه که انوار تجلی است در بی چشمه که انوار تجلی است در بی چشمه که انوار تجلی است در بی چشمه که انوار تجلی است

غنی

در بی چشمه که انوار تجلی است
در بی چشمه که انوار تجلی است
در بی چشمه که انوار تجلی است
در بی چشمه که انوار تجلی است

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

کاین مرد کمال جنت
کاین نیست سلطان جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت

سوره باده و خورشید انور	بود حسن و خیال عقل ساین
بگردان زمین همه ای الهی	همیشه لاجب الاغلیون کوی
دلایم مرسو هم از درین	برو تا بشنوی ای انا الله
ترا آکوه پستی پستی باقیست	صدای لفظ انی لی
حقیقت کمر با ذات تو کاه است	اگر کوه نوی بنورده است
تجلی که هر مدبر کوه پستی	شود چون خاکم هر پستی پستی
کدامی که در از یک جذب شده	یک خط دهد کوهی بکاهی
بر اندازد بی خواجه با سری	تفرج کن همه آیات کبری
برو ای از سر ای مهابی	بگو مطلق حدیث من لای
کلامی که ز کاف کج گوین	نشین بر قاف قریب قریب
دهد حق ترا هر چه خواهی	نمایدت همه اشیا کما می

واعده

بهر آنکه جانش هر تجلی است	هم عالم کتاب حق تعالی است
عرض اعراب و جوهر چون شست	مهراب مجرایات و قونست
از ویر عالمی چون سر رخک	یکی ز وفا تخان دیگر لعل

کاین مرد کمال جنت
کاین نیست سلطان جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت
کاین است بانی جنت

صدای لفظ انی لی

برآید در شمار کیم و پیش	سرمایه می نویسی ای مرد در پی
هر روز شی این جرج اعظم	کند و هر عامی که عالم
و زان افلاک دیگر هم بدین راه	بجرج اندر می باشد کردان
و بی برعکس در جرج اطلی	میگردند زان بهشت مقوسی
معدله کرسی ذات البرق است	که او را فی تفاوت فی خست
حمل با نور با جوار و خرنجک	برده بر بجز شیر و خوشه او تک
حکمر میزاد و عقرب بسی کانت	ز جرجیک و دلوحوت آن نشا
نوابت یکم زلد و پست و جاز	که بر کرسی مقام خویشی دارند
به فتم جرج کیوان با سیانست	ششم بر جیسی را جای و گانت
بود پنجم فلک صریح را جای	بجارجم اقاب عالم ارای
سیوم زهره دوم جای عطارد	قمر بر جرج دنیا گشت دارد
زحل را جددی و دلو و قنبر از	بقوس و صورت کرد انجام غار
حمل را عقرب آمد جای بهرام	اسد خورشید را شد جای ارم
جوزهره ثور و میزان ساخت	عطارد رفت در جرج و خوشه
قمر خرنجک را هم جنسی خود در	ذنب جوج را هست یک عقده کید

بایستد که بداند که این جرج اعظم
 است و هر عامی که عالم
 بجرج اندر می باشد کردان
 میگردند زان بهشت مقوسی
 که او را فی تفاوت فی خست
 برده بر بجز شیر و خوشه او تک
 ز جرجیک و دلوحوت آن نشا
 که بر کرسی مقام خویشی دارند
 ششم بر جیسی را جای و گانت
 بجارجم اقاب عالم ارای
 قمر بر جرج دنیا گشت دارد
 بقوس و صورت کرد انجام غار
 اسد خورشید را شد جای ارم
 عطارد رفت در جرج و خوشه
 ذنب جوج را هست یک عقده کید

و این جرج اعظم
 است و هر عامی که عالم
 بجرج اندر می باشد کردان
 میگردند زان بهشت مقوسی
 که او را فی تفاوت فی خست
 برده بر بجز شیر و خوشه او تک
 ز جرجیک و دلوحوت آن نشا
 که بر کرسی مقام خویشی دارند
 ششم بر جیسی را جای و گانت
 بجارجم اقاب عالم ارای
 قمر بر جرج دنیا گشت دارد
 بقوس و صورت کرد انجام غار
 اسد خورشید را شد جای ارم
 عطارد رفت در جرج و خوشه
 ذنب جوج را هست یک عقده کید

و این جرج اعظم
 است و هر عامی که عالم
 بجرج اندر می باشد کردان
 میگردند زان بهشت مقوسی
 که او را فی تفاوت فی خست
 برده بر بجز شیر و خوشه او تک
 ز جرجیک و دلوحوت آن نشا
 که بر کرسی مقام خویشی دارند
 ششم بر جیسی را جای و گانت
 بجارجم اقاب عالم ارای
 قمر بر جرج دنیا گشت دارد
 بقوس و صورت کرد انجام غار
 اسد خورشید را شد جای ارم
 عطارد رفت در جرج و خوشه
 ذنب جوج را هست یک عقده کید

دراجم از هر ستره که بر آتش	ز شوق کیمت او اندر کشاید
هم انجم هر که در آن بیاده	کسی بالاد که شیب او قناده
عنا صر باد و آب و آتش و خاک	که نه جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در هر که خویشی	که نهند پای بکنه و پستی و پستی
چهار اضداد در طبع هر که	هم جمع اند کسی در هر که
مخالف هر یکی در ذات و جوی	شده یکجیز از و حکم ضرورت
مولود همه که کشت ایشان	جماد انکه نبات انگاه حیوان
پیوسته را نهاده در میان	ز صورت کشته صافی صوفیانه
هم از حکم و امر و داد و داور	بجان استاد و کشته مسخر
جماد از قهر و خاک او قناده	نبات از مهر و بریا استاد
فری و جان و زار و صدق و خلاف	پای بکای جنسی و فری و اشتغال
هم هر حکم داور داده اقرار	مرا و راز و رز و شب کشته طلبکار

قاعده الایحی

باصول خویشی بکیر نیک نگر	که مادم را پند منم باز مادم
جهان را سهر سهر در خویشی	هر آنچه این در آخر پیشو میبینی

در این کتاب از احوال و عیال و خرد و دین و دنیا و آخرت و اینها را در این کتاب گفته است

در بیان احوال و عیال و خرد و دین و دنیا و آخرت و اینها را در این کتاب گفته است

در بیان احوال و عیال و خرد و دین و دنیا و آخرت و اینها را در این کتاب گفته است

५५-

[illegible]

هوذا انما انا انا
فلا عيب ولا عيب فيكم
على حسب الاله

[illegible]

بعضی فقط نمی است بر عین
در خط و پستی نبود راه سالک
یکی از عای هویت در گذشتن
درین مشهد یکی شد جمع افراد
توان جمعی که عینی و حدیث آمد
کسی این سر شناسد که گویند

سوال و جواب

مسافر چون بود به هر و گاه
که گفتی مسافر کیست
مسافر آن بود که بکند جزو
سلوکش سیرت فی دین را
بعکس سیر او در دنیا را
که گویم که او مرد عام است
کسی که شذر اصل کارگاه
رخود صافی شود چون آینه
سوی واجب تبرک شین و نقصان
مردی تا که در او انسان کامل

قاعه

بدلت او که تاجری کشت بود
که تا انسان کامل کشت بود

[illegible]

عبدالله افشاری

بسی از آنکه جنبش کرد و ازین	بسی از آنکه جنبش کرد و ازین
بلطفی کرد باز احساسی عالم	بلطفی کرد باز احساسی عالم
جو جزویات شد در یک مرتبه	جو جزویات شد در یک مرتبه
غضب گشت اندر و پنداشت	غضب گشت اندر و پنداشت
بعقل آمد صفتهائی ضمیمه	بعقل آمد صفتهائی ضمیمه
تشریح بود این نقطه اسفل	تشریح بود این نقطه اسفل
شد از افعال کثرت بی نهایت	شد از افعال کثرت بی نهایت
اگر کرد مقید نه بین دام	اگر کرد مقید نه بین دام
اگر نوری رسد از عالم جفا	اگر نوری رسد از عالم جفا
دلش از نور حق همراز کرد	دلش از نور حق همراز کرد
ز جذب باز بر همان یقینی	ز جذب باز بر همان یقینی
کند یک جمعیت از سنجی فجار	کند یک جمعیت از سنجی فجار
بنوبه منصف کرد در انجام	بنوبه منصف کرد در انجام
ز افعال انکویده شود پاک	ز افعال انکویده شود پاک
جو باید از صفات خود بجا	جو باید از صفات خود بجا
سود چون از آن صاحبان	سود چون از آن صاحبان

بسی از آنکه جنبش کرد و ازین

بلطفی کرد باز احساسی عالم

جو جزویات شد در یک مرتبه

غضب گشت اندر و پنداشت

بعقل آمد صفتهائی ضمیمه

تشریح بود این نقطه اسفل

شد از افعال کثرت بی نهایت

اگر کرد مقید نه بین دام

اگر نوری رسد از عالم جفا

دلش از نور حق همراز کرد

ز جذب باز بر همان یقینی

کند یک جمعیت از سنجی فجار

بنوبه منصف کرد در انجام

ز افعال انکویده شود پاک

جو باید از صفات خود بجا

سود چون از آن صاحبان

بسی از آنکه جنبش کرد و ازین

بلطفی کرد باز احساسی عالم

جو جزویات شد در یک مرتبه

غضب گشت اندر و پنداشت

بعقل آمد صفتهائی ضمیمه

تشریح بود این نقطه اسفل

شد از افعال کثرت بی نهایت

اگر کرد مقید نه بین دام

اگر نوری رسد از عالم جفا

دلش از نور حق همراز کرد

ز جذب باز بر همان یقینی

کند یک جمعیت از سنجی فجار

بنوبه منصف کرد در انجام

ز افعال انکویده شود پاک

جو باید از صفات خود بجا

سود چون از آن صاحبان

کسی مرد تمامست کنز نای
 پس آنکاهی که بیهید و مست
 بقای بیاید و بعد از فنا باز
 شریعت را شعار خویش سازد
 حقیقت خود مقام ذات او
 با خلاق حمید کشته موصوف
 همه با او ولی او زین همه دور
 کند با خواجگی کار غلامی
 نه در حق بر همه شیواج خلافت
 رود ز انجام دیگر و با آغاز
 طریقت را دنیا را خوسنی سازد
 شده جامع میان کفر و ایمان
 بعلم وزید و تقوی بود معرف
 بریزر قبهای سبتر مستور

[illegible]

وجودی اندرین عالم نیاید
و که با پوست یابد تابشی خور
عالم دانه برون آید در کار
جو سیر جبر بر خط شجر شد
جو شد در دایره سالک مکمل
در کار بهر شود مانند پیر کار
تساخ نبود این گزهی معین
وقد سالوا و قالوا لانه نهایت

بهرون رفته دیگر گزیناید
درین نشات کند که در دیگر
یکی صد گشته از تقدیر جبار
ز نقطه خط ز خط دور شد
رسد هم نقطه آخر با اول
بر این کاری که اول بود بر کار
ظهور است در عین تجلی
وقیل فی الرجوع الی البلیات

در عالم اول
وجودی است
از آن جهت
در یک عالم
تجلیات فی نهایت
و چون تجلیات
و منجی مستقیم
و در نهایت
علم و انبیا

۱۲

فصلی در جموع الی قضای
بطلب از اول و علی بن ابراهیم
حسب لحاظ شایع علم مشهور
در این شهر لحاظ نمودن
بنویسی از این مقام
و سیدان
و سیدان

مكون ظاهر العين احبنا عسى مستقرى كذا
فوق ان قد مره منى افاد
ظاهرا من وجه وجودى بان
انك من از سماء ان نعم او ما
قول ان او ما ان جواب عدم
مستقرى ندين او كرنا لا نعم
خدا را عين او دور و زيار
اعاشى بود و زيار

محمد

جو نور آفتاب از شب جدا شد
ترا صبح و طلوع استو شد
زوال و عصر و مغرب شد پیکل
که از موسی بدید و که ز آدم
مراتب لایک یک باز دانی
که او معراج دین را پایا باشد
که از نظر و ظلمت مصطفی بود
نذر سایه پیوش و پی چپ و راست
بامهر اسقم میداشت قامت
زهی نور خدا نظر الهی
از بهر ادر میان نور غیبت
بزهیر پای او شد سایه پنهان
و وجود خاکیان از سایه او
مغارب با مشارق شد برابر
در آخر شد یکی دیگر مقابل

[illegible]

ز سستی تابود باقی بر روی
 مرافع تا نگردانی ز خود دود
 موانع چون درین عالم چهار
 نخستین باکی از احداث و خلجی
 سیوم باکی ز اخلاق ذمیمات
 چهارم باکی سرست از غیر
 تو تا خود را بکلی در بن بازی
 جو ذات پاک گردد از همه شین
 غایت در میان پنج تمیز
 اگر معروف و عارف ذات پاکست
 نایب عالم عارف صورت عین
 درون خانه کمال نایب نود
 طهارت کردن از وی هم حجت
 دوم از عصیت و زینکه و وسوسه
 که با وی ادبی بچون بیدست
 که آنجا خدای میگردش سیر
 غایت کی شود بهر کس غازی
 غایت کرد در اندام قرب العین
 شود معروف و عارف و مجرب
 چه سود در سراسر این مشت خاکست

سوال حجاب

کی بر نعمت حق تا سپاسی
 جز او معروف و عارف نیرایاب
 عجب نبود که دره دارد امید
 بیاد او مقام حال و طریقت
 که تو حق را بنور حق شناسی
 و یکی خاکی باید ز خور تاب
 هوایی تاب مهر و نور خورشید
 که آنجا باز دانی اصل فکرست

هاتف خلقت خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق	هاتف خلقت خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق
هاتف خلقت خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق	هاتف خلقت خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق خات را در مع سواد خلق

تعمیل

نه اینده اندر بر اهر یکی به باز بی تاجیت جو به پستم بذات خود معین عدم با سیتی هم جو به شود ضم جو ماضی نیست مستقبل موال یکی فقط است و یکی نیست یک جز از حق اندرین صحت است عرض فانی و جو به چون کس	نه اینده اندر بر اهر یکی به باز بی تاجیت جو به پستم بذات خود معین عدم با سیتی هم جو به شود ضم جو ماضی نیست مستقبل موال یکی فقط است و یکی نیست یک جز از حق اندرین صحت است عرض فانی و جو به چون کس
---	---

۱۷
 از اینده اندر بر اهر
یکی به باز بی تاجیت
جو به پستم بذات خود معین
عدم با سیتی هم جو به شود ضم
جو ماضی نیست مستقبل موال
یکی فقط است و یکی نیست یک
جز از حق اندرین صحت است
عرض فانی و جو به چون کس

و بعد از این که در این عالم
 ازین جنسی است اصل محمد عالم
 جز از حق نیست دیگر کسی
 خود و همه از سستی جدا کن
 وجود جویندین آید از نام
 جو دانستی بار ایمان فاله نام
 هو الحق کو تو و خواهی الهی
 نه بیکانه خود را آشنا کن

سوال جواب

جزا مخلوق را کونید و اصل
 وصال حق از خلقت جداست
 چون ممکن کرد امکان بر فغان
 وجود هر دو عالم چون خیالست
 نه مخلوق است انکو گشت واصل
 عدم کی براه اندیش با
 عدم چه بود که با حق واصل آید
 اگر جهانست شود زمین معنی آگاه
 تو معدوم و عدم پیوسته است
 ندارد چه جوهری بر عین غیبی

سلوک و سیرا و چون گشت حاصل
 ز خود بیگانگی آشناییست
 بجز واجب دیگر چیزی نماند
 که در وقت بقا عین زوایست
 نگوید این سخن خود مدعا کل
 چه نسبت خاک را با براب آید
 و زو سیر سلوکی حاصل آید
 تو کو بی در زمان است بقا
 بواجب که رسید معدوم
 غنی چه بود که مایه بقا زانی

[illegible]

این کلام که در این کتاب است
 از یک طرف طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است

حکمی که در این کتاب است	بطل و عرض و عیسی که در این کتاب است
بیولا چیست جز معدوم بود	که میگردد در صورت محقق
جو صورت بیولا در قدیم است	بیولا نیز بی او جز عدم نیست
شده اجسام عالم برین دو عالم	که جز معدوم از ایشان نیست معلوم
به بی مابینت را بی کم و بیشی	نه معدوم و نه موجود است در حقیقت
نظر کن در حقیقت سویی امان	که این بی بیستی مدعی نقیض است
وجود اندر کمال خویشی است	تعیینها امور اعتباریست
امور اعتباری نیست موجود	عد و بیار و یکجز نیست معدوم
جهانها نیست بی بی جز مجاری	سراسر حال او بصورت و باقی

تسمیه احوال وجود

بخاری بر تفع که در دریا	با حق فروید این بجزا
شعاع آفتاب از جرم جام	فرو افتد شود ترکیب با هم
کنز که در دگر در غرم بالا	در او نیز در بره آن آب دریا
جویا ایشان شود خاک و هوا	بهرون آید نبات سبز و خرم
غذای جانور که در در اطوار	درد و انسان شود پیل و دگر

این کلام که در این کتاب است
 از یک طرف طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است
 و از طرف دیگر طلب حقیقت است

شماره ۳۴۳
 تاریخ ۱۳۰۳

جلوه‌ای از نور و قدرت خداوند

جو بودت کس نمی‌خواست کسی که در وجود از خود باشد که دیدی تواند هر دو عالم که شد حاصل آخر جمله امید مراتب باقی و اهل مراتب ترا ای حق شناس اندر همه جا ز حال خویشی بر کسی گنجینه هر آنکی که مذہب غیر حق است	که بوی اختیار از جا بود بذات خویشی یک و یک نباش که یکدم شادمانی یافت به غم که ماند اندر کمالی تا بجاوید بر هر امر حق و الله غالب من به یون ز حد خویش تو را و زانجا باز دان کار و قصه بنی فرمود که مانند کبریت
سوال	جواب
چه جبر است آنکه فقط حق صاحب یکی در ریاست حق نطق حال بهر حوی هزاران در شش هزار هزاران حق خیزد بهر دم آن وجود علمی از در بایستی معانی چون کند اینجا تشریح	ز قهر او که هر حاصل آمد صد حرف و جواب دانستی بهر دین سیر ز نقد نص و نصیحت آنکه در قطره هر گز کم از وی نیست غلافی اندر از صوت حق ضرورت باشد اول از تشریح



تمیل

صدف بالارود از بحر عمان	شنیدم می که اندر ماه نسیان
بر روی بجز پشته نیندین	ز شیب قعر بجز آید به افراز
فرو بار در با هر حق تعالی	بخاری مینفع که در دریا
شود بسته دعای او بصدف	جگر اندر جانست قطره چند
شود آن قطره دریا یکی دریا	رود در قعر دریا بادل بر
وزو اگر در برون لولوی الله	بقعر اندر شود غواصی دریا
بخاری فیضی و باران علم است	نق تو ساحل و هستی جود است
که او را صد جواب در کلمه است	خرد غواصی این بحر عظیم است
صدف با علم دل صوفی اجوف	دل اند علم را مانند یک ظرف
رسد زو حرفها با گوش سامع	نفسی که در روان جوهر برقی
بفطن او نیست مغز نغمه دار	صدف بشکن بر روی کج دریا
همی که در دهه پیرامون حرف	لغت با استقاف نحو با صرف
بهرزه صرف عمر نازنین کرد	بر آنکو حمد علم خود درین کرد
باید مغز هر کوی در شکست	ز جوهرش قشر ساقا در دست

بلی بی پوست ناپخته است مع
 زمین جان برادر بند پیوستی
 که عالم در درو عالم سرور یافت
 عمل کان از سر حوال باشد
 وی کاری که از آب و گل مد
 میان جسم و جان بکسر جبرست
 از اینجا باز دان احوال و علل
 نه علمست آنکه دارد میل دینی
 نه کرد و علم هر که راجع با از
 علوم دین را اخلاق فرشته است
 درون خانه که هست صورت
 بر بندای روی تخته دل
 از تو تحصیل کن علم و رایت
 کتاب حق بخوان از نفسی واق

ز علم ظاهر آمد علم دین نغز
 بجان و دل بر در علم دینی
 اگر که تری زوی متری یافت
 بسی بهتر ز علم قال باشد
 نه چون علمیت کان کار دال
 که این لغز بگیری و آن جبرست
 بنیت با علوم قال با حال
 که صورت دارد دنیا نیست
 ملک خواهی کل از خود دور
 نباشد در دلی کو سگ شست
 فرشته ناید اندر وی ضررست
 که تا سازد ملک پیش تو منزل
 ز بهر آخرت میکن حرات
 مزین شو اصل جمل اخلاق

تمهید

اصول خلق نیک اند عداوت
 حکیمی نیست کردار است و گفتار
 بحکمت باشد شی جان مرد لاکه
 بعفت شهوت خود کرد و دست
 شجاع و صافی از دل و تکبر
 عدالت چون شعار از است
 ملاحت از جهان بی مثالی
 بشهر پیمان نیکویی علم زد
 جور و شخصست کوی نه حق
 کوی بر خشی حس او شهوت
 ولی و شاه و درویش و پیر
 درون حس روی غایت حبیب
 جز از حق بی نیاید دلربایی
 کجا شهوت دل مردم بر باید
 مونتر حق شناسی اعدا جمعا

بی از وی حکمت و عفت نیست
 کسی کو متصف کرد در بیچاره
 نه کرد نه باشد و نه نیز ابله
 شد همچون غول از فواید
 مبرا ذاتی از جنبی و تیر
 نذر ظلم از آن خلقی نکوشد
 در آید مجوریند لایزال
 صبر تریب عالم را بهم زد
 جور و لطفست کوی نه حق
 کوی با نطق تیغ ابد است
 هم در تحت حکم او میخیزد
 نه آن حسنست تنها کوی خجسته
 که شک نیست کسی بد خطا
 که حق که ز باطل می نماید
 منه بیرون ز حد خویش می آید

حق اندر کسوف حق دین حق دانه
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان

حق اندر کسوف حق دین حق دانه
 حق اندر مابطل آید کار شیطان

سوال جواب

جبر و است آنکه اواز کل فرزند	که موجود است کل وین بازگشت
وجود آن جزو دان که کل فرزند	که موجود است کل وین بازگشت
بود موجود را کثرت بروی	که او وحدت ندارد جزو بروی
وجود کل از وی کثرت بسیار	شود از جزو وجود کمتر بمقدار
آن جزو واجب مد جزو و سببی	که هستی کرد او را بر سببی
ندارد کل وجود در حقیقت	که او چون عارضی شد بر حقیقت
وجود کل کثیر واحد آید	کثیر از روی کثرت می نماید
عرض شد سببی کو اجتماع است	عرض سببی عدم بالذات است
به جزوی در کل کان نیست کرد	کل اندر عدم را امکان نیست کرد
جهان کلمت در هر طرقة العین	عدم کرد و لا یبقی از مابقی
بهم اخلاق نیکو در میان است	که از افراط و تفریطی که نیست
میان چون صراط المستقیم است	که هر دو جانبی فقر خیر هم است
بار یکی و توفی موی و شمشیر	نه روی کشتی و بودن بر روی

حق اندر کسوف حق دین حق دانه
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان

حق اندر کسوف حق دین حق دانه
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان

حق اندر کسوف حق دین حق دانه
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان
 حق اندر مابطل آید کار شیطان

715

بود حکمتی سلطان جور شاه عالم
 جواز تعدیل کثرت ارکان و فوق
 نکاح معنوی افراد در دین
 انباشت می بدید و قصه است
 حکم باره شود بعد جهانی
 بهر ساعت جهانی که بهر پرت
 در و جنی در و ساعت می باید
 ولیکن طاعت الکبری نه است
 از آن تا این بسی هم فرست نه بار
 نظر بکشتای در تفصیل و احوال
 اگر خواهی که این معنی بدانی
 جهان چون نیست یک لحظه معنی
 سه گونه نوع انسان را محاسب است
 جوهر که در نزدیکی باشد مقابل
 جهان را نیست مرکب اختیاری
 که او را در همه عالم تو داری
 نه خارج میتوان گفت نه دخل
 ز جنبش نفسی که است تعلق
 جهان را نفس کلی طایفه و
 علوم و نطق و احلال و ملاحت
 بهر لحظه زمین و آسمانی
 بهر جماعت و حشر و پیوست
 در آن لحظه که می میرد و زاید
 که این یوم عملی ان یوم می توان
 بنیادانی کن خود را که قرار
 نکر در ساعت روز و مه و سال
 ترا هم هست مرکب و زندگانی
 تو را که گشته چون جای است
 یکی بهر لحظه دان بهر حسب است
 سه نوع آید حیاتی در هر لحظه
 که او را در همه عالم تو داری

اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست

اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست

اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست

اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست
 از اینست که در این عالم هر چه هست

در آخر میشود مانند اول
 ز تو در مرغ و هر که در هوید
 هو است انجم و خوشتر بود
 نبات موی و اطرافت
 بله ز جود زمین لاله چمن
 هو است نوح انجم خنجر که در
 نو در مرغ غرق شدی و
 ز سستی استخوانها بشنم ای
 بهم جفتی شود از جفت خود
 ز غنیت قلع صفوف لاله
 که تو در خویشی پیوسته
 بیاستی حیدر در سبع اشافی
 لای خلق جدید هم عیان
 جو خلق و بعث نفس او در
 اکرمیت بود عمرش در حدیث

و بی هر لحظه میگردد و بدست
 هر آنکه کرده اند از چشم بدست
 تو تو جود زمین مرا است
 جو که هست استخوانهای گشت
 تن در وقت مرگ از تن
 دماغ اسفند و جات تیر که در
 مشامت کرد از خون مجور با
 شود از جان کشتن ای هر که
 بهم پیچید که در ساق تاساق
 جو روح از تن بکلیت جدا شد
 بدین سوال باشد کار عالم
 بقا حق راست باقی جلالی
 جو کل من علیها فانیان که در
 بود ایجاد و اعدام دو عالم
 همیشه خلق در خلق جدید است

در آخر میشود مانند اول
 ز تو در مرغ و هر که در هوید
 هو است انجم و خوشتر بود
 نبات موی و اطرافت
 بله ز جود زمین لاله چمن
 هو است نوح انجم خنجر که در
 نو در مرغ غرق شدی و
 ز سستی استخوانها بشنم ای
 بهم جفتی شود از جفت خود
 ز غنیت قلع صفوف لاله
 که تو در خویشی پیوسته
 بیاستی حیدر در سبع اشافی
 لای خلق جدید هم عیان
 جو خلق و بعث نفس او در
 اکرمیت بود عمرش در حدیث

در آخر میشود مانند اول
 ز تو در مرغ و هر که در هوید
 هو است انجم و خوشتر بود
 نبات موی و اطرافت
 بله ز جود زمین لاله چمن
 هو است نوح انجم خنجر که در
 نو در مرغ غرق شدی و
 ز سستی استخوانها بشنم ای
 بهم جفتی شود از جفت خود
 ز غنیت قلع صفوف لاله
 که تو در خویشی پیوسته
 بیاستی حیدر در سبع اشافی
 لای خلق جدید هم عیان
 جو خلق و بعث نفس او در
 اکرمیت بود عمرش در حدیث

همیشه فیض و فضل حق تعالی
 از انجانب بود ایجاد گوی
 ولیکن چون گذشت این طور
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینی فراقیت
 مظهر چون فتیله و فقه ظاهر
 بقا اسم وجودات و لیکن
 بهر آنجه هست بالقوه درین
 نفوس فعل کان این بظاهر
 بهر باری اگر نفیست و کفر
 بعد از حالها با خودی که در
 از ان اموصات انسانیت
 ز تو افعال و اقوال من
 جوهران کردی از برای تو
 تنگ باشد لیکن یکدست

بود از شان خود اندر تجلی
 و از انجانب بود بهر لحظه تبدیل
 بقای کلی بود در در عقیق
 دو عالم دارد از معنی و صورت
 بهر آن دیگر ز عند الله باقیست
 در اوقات عی نماید عین آخر
 بجای کان بود سایر چو سکه
 بفعل ایک در ان عالم تکبار
 بهر آن کردی باری چند ظاهر
 شود در نفس تو چیزی مضو
 بدست میو خاصه شوی که در
 و نیز ترتیب کردی اندیشه
 هوید کردی اندر من و بخش
 شود عیب و غیر یکبار و شکی
 که بنماید در ان چون انکی

همیشه فیض و فضل حق تعالی
 از انجانب بود ایجاد گوی
 ولیکن چون گذشت این طور
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینی فراقیت
 مظهر چون فتیله و فقه ظاهر
 بقا اسم وجودات و لیکن
 بهر آنجه هست بالقوه درین
 نفوس فعل کان این بظاهر
 بهر باری اگر نفیست و کفر
 بعد از حالها با خودی که در
 از ان اموصات انسانیت
 ز تو افعال و اقوال من
 جوهران کردی از برای تو
 تنگ باشد لیکن یکدست

همیشه فیض و فضل حق تعالی
 از انجانب بود ایجاد گوی
 ولیکن چون گذشت این طور
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینی فراقیت
 مظهر چون فتیله و فقه ظاهر
 بقا اسم وجودات و لیکن
 بهر آنجه هست بالقوه درین
 نفوس فعل کان این بظاهر
 بهر باری اگر نفیست و کفر
 بعد از حالها با خودی که در
 از ان اموصات انسانیت
 ز تو افعال و اقوال من
 جوهران کردی از برای تو
 تنگ باشد لیکن یکدست

همیشه فیض و فضل حق تعالی
 از انجانب بود ایجاد گوی
 ولیکن چون گذشت این طور
 که هر چیزی که بینی بالضرورت
 وصال اولین عینی فراقیت
 مظهر چون فتیله و فقه ظاهر
 بقا اسم وجودات و لیکن
 بهر آنجه هست بالقوه درین
 نفوس فعل کان این بظاهر
 بهر باری اگر نفیست و کفر
 بعد از حالها با خودی که در
 از ان اموصات انسانیت
 ز تو افعال و اقوال من
 جوهران کردی از برای تو
 تنگ باشد لیکن یکدست

هم پیدا شود اینجا ضایر
حکمر باره بوقف عالم خاص
بنات کنز قوت عنصره اینجا
هم اخلاق تا در عالم جات
تعیین مرفعه کرد در حسنی
غافل مرکب اندر دار حیوان
بود پای و سر و چشم تو در دل
دو عالم را به بر هم زنی تو
سقا هم رجم بود بندیش
زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
خوشا آن دم که مانی خویش
نه دین و عقل و تقوی نه ادب
بهشت و عذر و خدا بجا بخند
جو رویت دیدم و خوردم
بی مستی باشد خواب و بید

همه بد شود اینجا ضایر
 حکم باره بوقف عالم خاص
 جنات که قوت عنصر اینجا
 همه اخلاق تا در عالم جان
 تعیین مرتفع کرد در حقی
 غافل مرکب اندر در حیوان
 بود پای و سر و چشم و جور
 دو عالم را به بر هم زنی تو
 سقا هم رجم بود بندیش
 زهی شربت زهی لذت زهی
 خوشا اندم که مای خویش
 نه دین عقل و تقوی نه ادب
 بهشت و جرم و خلد انجامد
 جو رویت دیدم و خوردم
 بی برستی باشد خوابی

فرو خوان آیه تبارک و تعالی
 شود اخلاق با جاسم شما
 موالید سکا نه کثرت پیدا
 کهی نوار کرد که درگاه نیوان
 غافل در نظر بالا و پستی
 بیک رنگی بر آید قالب جهان
 شود صافی نظمت صورت کل
 ندانم تاج مستی که کنی تو
 ظهوری چیست صافی کسوف
 زهی دولت زهی حیرت زهی
 غنی مطلق و درویشی باشم
 قاده مست و حیران بر مثال
 که بیکانه در میان خلوت نه بچند
 ندانم تاج خواهد شد بسوی تو
 خوابی اندیشه دل خوشتر است

جو خواهد بود معنی زین عبارت
 که دارد سوی چشم و با اشارت
 جوید از سر زلف و خط و خال
 گوی که جلال و کمال است
 بر آن چه که در علم عیاست
 جرات جوید زلف و خال و خط و خال
 صفات حی تعالی لطف و قدرت
 جوید سی طایف الفاظ مسموع
 جو عالم معنی ندارد خالت
 بر آن معنی که شد از فوق و بالا
 جوید دل کند تعبیر معنی
 که محسوسات از آن عالم جوید
 بر نزد حق جو الفاظ و احوال
 به محسوسات خاص از عرف عالم
 نظر جوید در جوی عقل که در
 تناسب را رعایت کرد عاقل
 که در دسوی چشم و با اشارت
 گوی که جلال و کمال است
 بر آن چه که در علم عیاست
 جرات جوید زلف و خال و خط و خال
 صفات حی تعالی لطف و قدرت
 جوید سی طایف الفاظ مسموع
 جو عالم معنی ندارد خالت
 بر آن معنی که شد از فوق و بالا
 جوید دل کند تعبیر معنی
 که محسوسات از آن عالم جوید
 بر نزد حق جو الفاظ و احوال
 به محسوسات خاص از عرف عالم
 نظر جوید در جوی عقل که در
 تناسب را رعایت کرد عاقل

جوید از سر زلف و خط و خال
 گوی که جلال و کمال است
 بر آن چه که در علم عیاست
 جرات جوید زلف و خال و خط و خال
 صفات حی تعالی لطف و قدرت
 جوید سی طایف الفاظ مسموع
 جو عالم معنی ندارد خالت
 بر آن معنی که شد از فوق و بالا
 جوید دل کند تعبیر معنی
 که محسوسات از آن عالم جوید
 بر نزد حق جو الفاظ و احوال
 به محسوسات خاص از عرف عالم
 نظر جوید در جوی عقل که در
 تناسب را رعایت کرد عاقل

گویید مرا و لفظ قایت
 گویا تفسیر لفظی باید و را
 جانندی کند تعبیر معنی
 که این چون طفلان مانند طایفه
 بر آن معنی فتاد از وضع اول
 چه دانند عام کبی معنی کلام است
 از اینجا لفظها را نقل که در
 جوید لفظ معنی که تامل

ز چشم او ست دلها چو غمخوار
 ز لعل او ست جانها چو شور
 بچشمش کرم عالم در نیاید
 لبش بر ساعتی لطف نماید
 دمی از هر دمی جمله نوانم در
 دمی بچارگان از اجاره سازد
 لبش چو بجان دهد در آب و خاک
 بدم دادش دهد آتش بر کلاه
 از هر غمزه دام و دانه و شد
 وز هر گوشه می خانه بند
 بغمزه میدهد سستی بغارت
 بپوشش خورشید مادی و خورشید
 بغمزه چشم او دل می باید
 جواز چشم و لبش خوراک کاز
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 از یک غمزه و جان داده
 ز لعلش بال بصر شد حشر عالم
 جواز چشم و لبش اندکیم
 نیاید در در و چشم چه سستی
 وجودی ماعه مسیت در خراب
 ز لعل او ست جانها چو شور
 ز لبش بر ساعتی لطف نماید
 دمی از هر دمی جمله نوانم در
 دمی بچارگان از اجاره سازد
 لبش چو بجان دهد در آب و خاک
 بدم دادش دهد آتش بر کلاه
 از هر غمزه دام و دانه و شد
 وز هر گوشه می خانه بند
 بغمزه میدهد سستی بغارت
 بپوشش خورشید مادی و خورشید
 بغمزه چشم او دل می باید
 جواز چشم و لبش خوراک کاز
 ز غمزه عالمی را کار سازد
 از یک غمزه و جان داده
 ز لعلش بال بصر شد حشر عالم
 جواز چشم و لبش اندکیم
 نیاید در در و چشم چه سستی
 وجودی ماعه مسیت در خراب

این زلف ازین صد کوه شکفت
 ازین زلف ازین صد کوه شکفت
 ازین زلف ازین صد کوه شکفت
 ازین زلف ازین صد کوه شکفت

خرد داند ازین صد کوه شکفت
 و تصنیع علی عینی که گفت
 حدیث زلف جانان پس در کت
 چه شاید گفت از و کجای کت
 میرسی از من حدیث زلف حنی
 مجنبا نیند زنجیر مجانیف
 ز قدسی راستی کفتم سخی درو
 سر زلفش مرا گفتا که خاموشی
 کتری باراستی زو کشت غالب
 و زو در پیچشی آمد راه طالب
 همه دلمها از و کشت مسلسل
 همه جانها از و بود و مقلقل
 معلق صد هزاران جان بهر تو
 نشند یکدل به برون از حلقه تو
 که از زلفین مشکین بر فشانند
 بعالم در یکی کافر نمایند
 و که بگذاروشی پیوسته سکانه
 نماند در جهان یک نفس مومن
 جو دام فتنه می شد جبر او
 بشوخی باز کرد ازین سر او
 اگر بهرید شد زلفش به غم بود
 که کرم شب شدند روز افزو
 جوان با کاروان عقل ره زد
 بدست خویشی بروی صدها
 نیابد زلف او یک لحظه آرام
 کوی روز او هر کای کند شام
 ز روی زلف خود صد سواد
 بسی باز بجای بی الوعجب شد
 کلی آدم دران دم شد محمدا
 که دادش بوی زلف او مغر

دلی ما دارد از زلفش نشانی که خود ساکنی که در دوزانی
 از ویرانه ها کار از سر گرفته ز جان خویش تن دل گرفته
 از آن که در دل از زلفش نشانی که از ویشی دلی دارد پیرانی
 رخ اینجا مظهر حسنی خدایت مراد از خط جناب کبریا نیست
 ز خشی خطی که دیداند رنگی که از نیست پیرون خوب روی
 ز تار یکی زلفش روز شب که ز خطش چشمه حیوان طلب که
 خضر و اراز مقام بی نشانی بخور چون خطش آب زنگی
 اگر روی خطش پی تو شک بدانی وحدت از کثرت یکاکی
 ز زلفش باز دانی کار عالم ز خطش باز خوانی تمهید هم
 گشتی که خطش از روی تو که صفات روی او در خط او که
 بگو رخسار او سبع الما نیست که هر حرفی از و بحر معانیست
 نهفته زیر پر موئی از و باز هزاران علم از عالم راز
 به بین براب عرش قلعه ز خط عارض زبانی جانان

اشاره خالص و خط

بدان رخ نقطه خالص سبط که اصل مرکز و دور محیط است

از روش خط دور رخ و عالم	وزوشد نقش خط قلب آدم
از آن حالی دلی پر خون تپا	که عکس نقطه خالی پیاه است
جو خالش حال دل به جز نیست	کز آن منزل رو بیرون نیست
بوحشت در نباشد هیچ کشت	دو نقطه نبود اندر اصل و حدت
ندامت خالی و عکس حلاوت	و یاد دل عکس روئی خالی است
دل اندر روی او یا اورج دل	بنی پوشیده کشت این باز شکل
اگر هست این دلی عکس خال	جراحی باشد آخر مختلف حال
که ای چون چشم مخور آن کشت	کمی چون زلف او در اضطرار است
کمی تار یک چون زلف پیاه است	کمی روشنی جوان رویی جواه
کمی چسبید بود کای کز نیست	کمی دوزخ بود کای نیست است
کمی پرتو بود از هفت افلاک	کمی افتد بر پرده خاک
پس از دید و برع کرد و کربار	شراب و شمع شاید را طبع کار
شراب و شمع شاید را معنیت	خرابی شدی آخر دعوت

سوال جواب

شراب و شمع شاید معنی است که در هر صورتی او را بجای است

شراب و شمع شاید ذوق عقان	به بین شاید که از کسی نیت نهان
ز شاید بر دل موسی شریک شد	شرابی آتش و شمعش شریک شد
شراب و شمع شاید جلم نویسد	وز و در هر دی صد نوع سوز
شراب و شمع شاید جلد ظاهر	مشو غافل ز شاید بازی آخر
شراب اینجا ز جام و شمع مصباح	بود شاید فروغ نور ارواح
شراب و شمع شاید نور اسرار است	ولی شاید بها آیات کبر است
شراب بخودی در کسی ز مانی	مگر از دست خود بی مانی
بخوری تا ز خویشت و از بانی	و جودی و طره هر دریا رساند
شراب خور که جامش روی یار است	پاله چشم پاک باده خوار است
شراب خور ز جام و به باقی	سقا هم بر بهم او را است ساقی
شراب را طلب که ساغر حاتم	شراب باده خوار باقی شام
ظهورانی بود که لوت هستی	ترا پاک دهد در وقت مستی
بخوری و از آن خود را ز سر	که بدستی به است اینک ز سر
گسی که افتد از درگاه حق دور	حجاب ظلمت او را بهر از نور
جو آدم را ز ظلمت صد مدد شد	ز نور ایلیمی ملعون ابد شد

اگر آینه دل را زد و دست
 ز روشنی بر تو خون بر می افتد
 جهان و جان در و شکل جهانیت
 شده زو عقل کل حیران و غافل
 همه عالم جو یک خم خانه اوست
 خرد مست و ملائک مست و جان
 فلک سرگشته از روی دره تا پو
 ملائک خورده صاف از کوزه یک
 غما سرگشته زان یک جرعه شراب
 ز بوی جرعه کا فاده در خاک
 ز عکس اوتی نیز مرده جان گشته
 جهانی خلق از سرگشته داریم
 یکی از بوی درد می عاقل آمد
 یکی در یکم فرو برده بیک بار
 گشتید جمله و مانده در بن باز
 جو خود را پند اندر روی چه سود
 بسی شکل جهانی بر روی فاد
 جناشتی اولیا بی راقا برست
 فاده نفس کل را حلقه در کوی
 دل زنده به خانه اوست
 هوا مست و زمین محبت آسمان
 هوا در دل با مید یکی بوی
 جرعه سرخشته دردی برین خاک
 فاده که در آب و که در آتش
 بر آمد آدی تا شد بهر فلک
 ز باشتی جان افروخته روان گشته
 ز خان و خان خود بر گشته داریم
 یکی از رنگ صافتی تا قتل آمد
 می می خانه و ساقی و خمار
 ز می چرا دی رندی سرافراز

در شامید هستی را بیکبار ^{خواب} بخت یافته ز اقرار و انکار
 شده فارغ ز درد خشک طامه ^{خواب} گرفته دامن بی خبر خرابات
 خراباتی شد ز خود را بخت ^{خواب} خودی کفر است که خود را بخت
 نشانی داده اند از خرابات ^{خواب} که التوحید اسقاط الاضافات
 خرابات از جهان لامنازلت ^{خواب} مقام عاشقان لا وبالیت
 خرابات اشیان مرغ جانرت ^{خواب} خرابات اشیان لامکانیت
 خراباتیت بعد و نهایت ^{خواب} نه آغاز نشی کبی دید نه غایت
 اگر صد پال در روی می تنبانی ^{خواب} نه کی بود و نه خود را باری

۳۱

تمسیل

گرویی اندر وی با وی سر ^{خواب} مدنی مومن و بی نیز کافر
 شرابی خورده بر کج کلام ^{خواب} فراغت یافته از تنگ و زنام
 حدیث ماجرای شطح و طامه ^{خواب} خیال خلوت و نور کرامات
 بوی می در دینی از در طامه ^{خواب} زخوف و بی پی مپت او فدا
 عصا و کاپ و تسبیح و مسواک ^{خواب} که و کرده بدردی جمل را پاک
 سیاه آب و کل امتان و خیران ^{خواب} بجای اشک خون از دین و ایمان

دمی از سر خوشی در عالم باز
 شد چون شادان که در آن اولاد
 طی از روی پای رویوار
 طی از سرخ رویی بر هر دار
 کهی اندر پیمای شوق جانان
 شد پی با و سر جوی جری کرد آن
 بهر نغمه که از مظهر شنوده
 بدو و جلد از آن عالم سپیده
 سماع ای جان نه آخر حرف و صوت
 که در هر پرده سر زلفت است
 ز سر پرده کشید دلق هر تو
 مجرد گشته از هر رنگ و هر بو
 فروخته بدان صاف مرق
 یکی بهمان خورده از می صاف
 بجان خاک فرایل پاک مرفته
 کمره دامن زندان خمار
 چه شیخی و مرید این چه قیدگار
 اگر رویی تو باشد از که و مه
 چه جانی زید تقوی این چه پیدگار
 بت و زنا تر پایی هر ترا به
 بت و زنا تر پایی هر ترا به
 بت اینجا مظهر عشق است و وحدت
 بت و زنا تر پایی هر ترا به
 جو کفر و دین بود قائم هستی
 بود تو حید عیسی است پرستی

جواشیا است سستی را مظاهر	از انجیل کی بت باشد آخر
تواندیم کنایه مرد عاقل	که بت از روی هستی نیست باطل
بدان کاینده تعالی خالق او	زینکو هر چه ظاهر است نیکو
وجود انجا که باشد محض خیر است	اگر شهیدت در وی است ز غیر است
میلان که بدانی که بت حجت	بدانی که دین حجت بر بت
و که مشرک ز بت آگاه گشتی	کجا درین خود کراه گشتی
ندین از بت که الا خلق ظاهر	از ان علت شد اندر سرع کاه
تو هم که ز به پی حق پنهان	بشرع اندر انخواستند سلطان
در وین بر بتی جانیت پنهان	بشرع کفر ایمان نیست پنهان
ز اسلای مجازی گشته نیر	اگر کفر حقیقی شد بدیل
میش کفر در بت پیچ حق	و نهان می شفی گفت اینجا بر حق
چه میگویم که دور افادیم از راه	قدیم بعد از اجاءت قل الله
بدین خوفی رخ بت را که ارامت	که گشتی بت بر بت از حق نمی حجت
هر که در و نمو گفت و معبود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی کوئی یکی دران	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان

نه میگویم این بشنوی از آن جواب تفاوت نیست اندر خلق و جهل
 نظر که دم بدیم اصل این کار نشان خدمت آمد عتق از
 باشد که دانش صنع اول نه چیزی بود بر وضع اول
 میان در بند چون مرد آن کرد در آن در نه او فیل بهر دست
 بر خستی علم و جوگان عبادت ز عید دل را یکی عبادت
 نه از این راه این کار آفرینند اگر چه خلق بسپار آفرینند
 بهر جوی علم و ادب است اعمال بسان قرة العیون است اول
 نباشد بی بد و انسان یکی نیست میوه اندر جهان غم از یکی نیست
 در هائی زمان و شمع و طاعات خیال نور و اسباب کرامات
 کرامات تو اندر حق پرست جز آن که بود یا عجب نیست
 درین هر چیز کاند از باب فقر همه اسباب است حاجت مکرر
 ز بلبلین لعین بی شهادت شروع بدله از ادب خوف عبادت
 که از دیوار است این کاه از نام کوی در حال نشیند که در نام
 می دانند ز تو احوال پنهان در آمد در تو کفر و فسق و عین
 شد بلبلین امام و در پی تو بدو یکی بدین صفات که در پی تو

گرامت تو کرد جزو نمایی است
کیس کو رامت با حق استکس
نمہ رویی تواند خلق ز عالم
جو با علمه نشینی مسح کردی
مبادیج با عامت سر و کار
تلف کمر هر زنده نازین عمر
بجمعیت لقب که دند نشینی
نهاد و هر هر الکتر بجمال
نکر دجال غور تا جہ کونہ
نمونہ باز بین ای مرد خدای
خری را بین نمہ در هر یک آخر
جو خواجہ قصہ آخر زبان کرد
ببین اکنون که کور و کز تابان
نماند اندر زمانہ افق و لزیم
نمہ احوال عالم و از کون است

توفیر عیونی و این دعوی عیونی
نیاید هرگز از روی خرد نمایی
مکن خود را در بین علت که فدا
جہ جایی مسح یک سنج کرد
که از فطرت شوی ناکہ نکو پای
نکوینی در جہ کار است جہ عیونی
خری را بینوا که دند و بی سنجی
از ان کشند مردم جہ حال
فرستادست در عالم نمونہ
خری او را کہ نامش بود خدای
نمہ از جہل پس ای یک آخر
بجندین جای معنی الی پان
علوم دین نمہ بر آسمان شد
نمیدارد کپی از جہلی شرم
اگر تو عاقلی بلکه که جوت است

کسی که از باب لغو و طرد محنت	بود بنگر که اکنون شیخ وقت است
خفته و هیکشت آن فرزند عالم	که او را بدید بر داند و صالح
کنون با شیخ خود کردی تو آخر	خوبی را که هر یک هست از تو خیر تر
جواب لا یعرف بحرست من البهر	چگونه پاک گرداند ترا پس
دگر داند نفسی از باب خود نوی	چگونه چون بود تو را علی بنی
پس کو نیک برای نیک محنت	چون می زب و سیر در خست
و لیکن شیخ دین کی کرد آن کو	ترا بدید یک از بد بد زینکو
هر یک علم دین امحق بود	جراغ جان ز دین افروختی بود
شبی از مرده امحق آخر	ز خاک پیر مراغ افروختی کرد
مرا در دل می که خود کنین کار	به بندم بر جاد خویش زار
نه زان معنی که شهرت نام	یکی دارم ولی زان هست نام
شهرتیم چون خنسی آمد در کار	ملاحت بهتر از شهرت زیبار
دگر باره رسید الهام از حق	که به حکمت حکیم از ابلیس دق
اگر کسی نبود در حال	نه خلق افتد اندر محال
بود جنیت آخر علت ضم	جنین باشد جهان و الله عالم

و طایفه از صحبت ناله ای بگریزند
 عبادت حوائجی از عبادت بگریزند
 و در جمیع عبادت عبادت
 عبادت حوائجی از بکنند عبادت
 این بر ساینده

در تپائی غرضی بخیریدیدیم
 خلاص از ربه تعلید دیدیم
 جناب قدسی و حدیث دیدیم
 که سیرغ بقار استیاست
 از روح الله پیداکشت ایگاد
 که از روح القدس مدیدید
 هم از الله در پیش تو جانست
 که از قدسی اندر و نشانیست
 اگر بانی خلاص از نفسی تا صوت
 در ایاتی در جناب قدسی لا اله
 بر انکس کو مجرد جوت ملک شد
 جو روح الله بر جاسم فک شد

بود محبوبی طفل شیر خواره
 نیریزد و در اندک ماه واره
 جو کشت او بالغ او در سفر شد
 اگر مرده است همراه بد شد
 عناصم هر ترا جوت ام غلبت
 تو فرزند و پدر آبی علویت
 از آن گفت است عیسی کاه اهل
 که اینک بد دارم بیال
 تو گجارت بد سوختی بد شد
 بد رفشد عمل صلت بد شد

اگر خواهی که کردی مرغ پرواز	جهان جیفه پیشی که کسی انداز
جزین دوزان ملک دنیا غدار	که جز ملک نشاید داد و مدار
نسب هر بود مناسب را طلب کن	بحق روا و ترک نیک کن
به بحر نسبی هر کوه و رود	فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز بهوت	ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میان	نی به با جمله میکشی قمار نه
چو شهوت در میان کار کشید	یکی داد شد آن دیگر بد شد
نیکویم که داد باید بر کسیت	که با ایتان بغیر باید بریت
نهاده ناقصی را نام خواهر	حسودی را لقب کرده برادر
عدو خویش را فرزند خوانی	ز خود پیکانه خلیف و پیکار
مرا باری بگو تا خال و علم کسیت	وز ایتان حاصلی جز درد و غم
رفیقانی که با تو در طریق اند	پس نزل برادر هم رفیقند
بگوئی جدا اگر یکدم نشینی	از بیستان من هر کوی نامرینی
هر افسانه و افسوس بند	بجان خواجگین عاریت بند
بمردی و ارهان خود را بجز در	ولیکی حتی کپی ضایع مگردان

ز شرع از یک رفیقۀ مانند مصل	شوی در هر دو کون از دیر مصل
خضوف شرع را ز بار مگذار	ولیکن خوبشتی را هم نگذار
ز روزن نیست الایه غم	بجات بگذار چون عیسی و م
حقیق شود بر قید مظاهر	در آدریدین مانند و
ترا در نظر اغیار و غیرت	اگر در مسجد آن عین قیامت
جود و ریت بخیر و کسوف غیر	شود بهر تو مسجد صوفی و دیر
غیر نام بهر جای که هستی	خلاف از نفسی هر وقت نشستی
بت و زنا و ترسای و ناموسی	این اشاره شد به بانی و ناموسی
اگر خوانی که کردی بنده حاکم	مهیاسو برای صدق و اخراج
بر خود را ز راه خوبشتی گیر	بهر لحظه در ایمان ز سر گیر
باطن نفسی و چون وی کافر	مشور اصفی بدین اسلام گیر
در هر لحظه ایمان تازه کردی	مسلمان شو و ملامت شو چنان
بسی ایمان بود کن کفر زاید	نه کفر است آن کن و ایمان فراید
ریا و سمعه و ناموسی بگذار	بیفکنی خرقه و زنا را بردار
جویر ما شوی در کفر و فساد	اگر مردی بد دل و کج کرد

مجرد شوز را قرار و انگاه	بتربا زاده ده دل را بکبار
بتربا پیم نوریت ظاهر	که از روی تان دارد مظاهر
کنند و مجردها را و نای	کوی کرد مغنی گاه سیاقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوشی	زند و خرمی صد زاهدانستی
رود در محیی خافه مرثیه	کنند افسوس صوفی باغبانه
و اگر در سجده آید در هر گاه	نیکدل رود در و یک مرد آگاه
رود در مدح همه چون پست بود	فقیه از وی شود بچاره مجبور
ز عشقش نه ابدان بچاره	ز خان و خان خود او را برشته
یکی مومن دیگر را کافر و کرد	همه عالم پراز شور و شر و کرد
خرابات از لبش معمو کرشته	سپاجد از خشی پر کرشته
همه کار من از روی شد میسر	بد و دیدم خلایق از نفی کفر
دلم از دانش خود صد حجت	ز عجب منته و تلبس و پنداشت
در آمد از دم آن بت هر گاه	ما از خواب غفلت کرد آگاه
ز رویش خلوة جان کشید	بد و دیدم که تا خود کیستیم
جو کردم در رخ خوشی نگاه	بر آمد از میان جانیم آبی